

آخرين كام

پښتانه
هانيه جوش.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

نام داستان: «آخرين كام»
نویسنده: هانيه جوشن

#Part1

در اتاق رو آرام باز کردم، از بین در بهش نگاه کردم. گوشه‌ی تخت، دست‌هاش رو دور زانوهایش جمع کرده بود، چشم‌هاش رو آرام روی هم گذاشته بود. همیشه بهم می‌گفت: «براقی حلقه‌ی توی دستش، مدام مثل ایش توی چشم‌هام جرقه می‌زنه، احساس می‌کنم همه‌چیز یک خوابه، سعی می‌کنم، خودم رو با یک سیلی محکم از خواب بیدار کنم و مثل همیشه بهش زنگ بزنم و خبر برگشتم رو از سرکار بهش بدم، با خوشحالی آماده بشه و زیر درخت کاج کنار در پارکینگ شون، منتظر اومدن من، برای یک روز متفاوت از زندگی مون و کلی سوپرایز دوباره باشه. اما هیچ‌چیز خواب نبود، واقعیت بود. واقعیتی که من رو با دست‌هاش لبه‌ی پرتگاه می‌بره و یک‌دفعه به پایین پرتم می‌کنه. هیچ‌چیز، اون جوری که آرزوش رو داشتم نشد. تمام شیرینی زندگی ام بعد رفتنش تلخ شد. همه‌چیز جوری بعد اون تلخ و خاکستری شد که دیگه هیچی حس نمی‌کنم. همه‌چیز از همون جا شروع شد، که چشم‌هام مثل قفل و کلید توی چشم‌هاش قفل شد.

#Part2

قفل‌ای که کلیدش رو برای همیشه محو کردم، با خودم گفتم: «هیچ وقت تلاشی برای پیدا کردنش نمی‌کنم.» نمی‌تونم باور کنم اون حرف‌ها، خنده‌ها، خاطره‌ها، بغل‌ها و همه‌ی لحظات خوشی که باهم ساختیم چیزی جز خیال واهی نبوده. این عشقش هیچ وقت قرار نبود تموم بشه، قرار بود برای همیشه پایه پای قلب من قدم برداره، قرار بود نفس‌ها همون رو باهم شریک بشیم، قرار نبود گرمای وجودش رو با تن یکی دیگه تقسیم کنه.» سعی می‌کردم همیشه بعد از گفتن این حرف‌هاش، هرجوری شده آرامش کنم.

هرچیزی که خوشحالش می‌کنه رو بهش بدم شاید از این عذاب رها بشه، سعی کردم کاری کنم از این رویاهاش بیرون بیاد، همه‌چیز رو فراموش کنه. نفس عمیقی کشیدم و از همون لابه‌لای در بهش نگاه می‌کردم.

دستش رو روی دسته‌ی تخت گذاشت، آرام از سر جاش بلند شد. پاکت سیگار بهمنش رو از گوشه‌ی پنجره برداشت، یک نخ از پاکت در آورد و روشن کرد.

#Part3

همیشه توی این اتاق، سیگار تنها همدم و همراز دردهاش بود، انگار داره سعی می‌کنن خلع درونش رو با دود سیگار پر کنه و اون سیگار رو شریک غمش می‌دونه، چون سیگارش تمام اشک‌هاش رو می‌بینه و تمام فریادهاش رو به جون می‌خره. سمت بالکن قدم برداشت، لبه‌ی بالکن نشست و به خیابون نگاه می‌کرد. در اتاق رو باز کردم، آروم سمت بالکن رفتم، نداشتم هیچی بفهمه و آروم فقط بهش نگاه می‌کردم. با کام اول از سیگارش، دستش رو روی پاش گذاشت و چند قطره اشک از چشم‌هاش افتاد، مطمئن بودم که دوباره صحنه‌ی اون شب از مهدیس یادش اومده و اشک‌هاش از خاطره‌های با او بودن داره می‌ریزه. صدای گوشیش رو شنیدم، با دست‌هاش اشک چشم‌هاش رو پاک کرد، قلبش پر از غم و سیاهی بود و من این رو حس می‌کردم. دست‌هاش رو توی جیب شلوار اسلش مشکی رنگی که پاش بود فرو کرد، با در آوردن گوشیش سیگارِ توی دستش روی زمین افتاد.

#Part4

بدون جواب دادن، چشم‌هاش به صفحه‌ی گوشیش قفل شد، گوشی رو روی قلبش فشار داد و با زهرخندی که به لب داشت از لبه‌ی بالکن خودش رو پایین پرت کرد. سمتش دویدم و فریاد زدم: «سعید!» اما اون با دست‌های بازش روی زمین پهن شده بود. با عجله سمت پایین دویدم و با زنگ زدن به اورژانس اون رو به بیمارستان آوردم. اشک چشم‌هام یک لحظه هم قطع نمی‌شد و پنج ماهی می‌شد، که سعید همین‌طوری توی کما بستری بود. ای کاش می‌شد یک‌بار دیگه باهاش حرف بزنم، بهش بگم: «داداش عشق ارزشش رو نداشت، چقدر باهات حرف زدم گوش نکردی.» خیلی دیر شده بود و من پنج ماهه که فقط می‌تونستم از پشت شیشه بینمش.

چند دقیقه هم اجازه نمی‌دادن بینمش چه برسه به این‌که بغلش کنم.

مهدیس با هقهقهش که توی کل سالن پیچیده بود، سمت در دوید و با عجله سمتش رفتم و گفتم: «همه‌اش تقصیر توعه، دیدی چی شد، ببین.» ارسال با دستش من رو عقب کشوند و بغلم کرد و تا تونستم توی بغلش زار زدم.

#Part5

مهدیس به دکتری که دم درایستاده بود، التماس می‌کرد
بره سعید رو ببینه و باهاش حرف بزنه. بعد از
حرف‌هاش برای چند دقیقه بهش اجازه دادن.
مهدیس کنار سعید ایستاد، بلند گفت: «سعید، توروخدا
بلند شو بین الان پنج‌ماهه ندیدمت، می‌دونم رفتم و
تنهات گذاشتم، با اون رضا بودم. می‌دونم شکستی، درد
کشیدی؛ اما توروخدا پاشو باهات حرف بزنم، پاشو
همه‌چیز رو بهت بگم، بخدا همه‌چیز رو بهت توضیح
میدم، قول میدم. من ازدواج نکردم سعید، اون فقط
یک حلقه‌ی فیک بود، اون رضا من رو تهدید کرد، بخدا
من رو تهدید کرد، سعید پاشو همه‌چیز رو بهت بگم، من
اشتباه کردم...»

صداش کل اتاق رو گرفته بود، بعد از چند دقیقه‌ای
سعید با چندبار پلک زدن، آروم چشم‌هاش رو باز کرد،
دستش رو که سرم بهش وصل بود، آروم سمت
دست‌های مهدیس گرفت، آروم توی دست‌هاش
گذاشت. حرف‌های مهدیس قطع شد، دیگه ادامه‌ای
نداشت. سعید به هوش اومده بود، مهدیس برای
توضیح دادن باید حرف می‌زد.

#Part6

سمتِ در دویدم که سعید رو بغل بگیرم، با صدای سعید همون جا ایستادم، آروم زیر لب گفتم: «چشم‌هات مثل خورشید و ماه تعادل زندگی‌ام رو برقرار می‌کرد و ازم دریغ شد. آرزو می‌کنم خوشحال باشی ولی نه به اندازه‌ای که با من بودی، می‌دونم خودخواهم ولی می‌زارم زندگی‌ات رو بکنی و روزهای قشنگی تجربه بگذرونی، مهدیسم، یانای من. باشه که به جای لیلی و مجنون سعید و مهدیس سر زبون‌ها بیفته. با اولین بار دیدن چشم‌هات زندگی برام تازه شروع شد و با آخرین بار دیدنشون برام به پایان می‌رسه.»

مهدیس فریاد زد: «نه! سعید نه! تو حق نداری بری! من برگشتم. من اینجام ببین، پاشو، پاشو بریم خونه‌ای که بهم قولش رو دادی، پاشو می‌خواستیم بریم ساحل آب بازی کنیم، پاشو هنوز باید کلی خاطره بسازیم! سعید پاشو! سعید هنوز لباس سفید تنم نکردی، هنوز عروسم نکردی، هنوز مادرم نکردی، هنوز خوشبختم نکردی، کلی کار نکرده داری! پاشو! آینده‌مون بهت نیاز داره، من بهت نیاز دارم، باید خوشبختم کنی. حق نداری بری! باید بیدار بشی و تا آخر عمرم خوشبختم کنی! نزار چشم‌های منم بعد تو بسته بشه. نه! نمی‌زارم!»

#Part7

سعید با لبخندی که جیگرم رو سوزوند گفت: «ما شاید پایان قشنگی نداشتیم؛ ولی داستان قشنگی ساختیم. این پایان منه، می‌دونم که یک خداحافظیه و بعدش من توی اون دنیا بهت سلام می‌کنم، پس، فعلا خدافظ مهدیس، می‌بینمت.»

صدای بوق، جیغ و فریاد مهدیس، هجوم دکترها به اتاق و دست‌های بی‌جون سعید که پایین افتاده بود دنیا رو برام سیاه کرد...

- پایان

👉 به قلم: هانیه جوشن